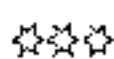


بِزَاهِ وَصَلِ تَوْنَنْدِشْمِ اَزْهَلَاكِ هَكْرَزِ ؛
 وَلِيكْ اَنْجَهْ مَرَا بَسْتَهْرَاهِ ، قَانُونِ اسْتِ
 چو مَرغِ دَرِ قَفْسِ افْتَادَهْ اَمِ ، گَرِيْزِ كَجَاسْتِ
 چنان اسير مومضطر درين قفس كه يقين
 مَر اسْتِ حَالِ چو شمع اندرين ميانه كه شمع
 هَر اَنَكِهْ عَشَقِ مَنِ وَ قِصَهْ فِرَاقِ مَرَا



مَرَا چو دست ز دامان چاره کوتاهست
 درين زمان كه زن و مرد هر دو بكسانند
 بمن رساندت آن مر كبی كه خود بسفر ،
 بود ز آهن و پولاد پيكرش مستور ،
 چو باد پا كه رود در است بر فراز هوا ،
 نموده باز چنان بالهای باز دو بال ؛
 همی نشين ز بر آن عقاب روئين بال ،
 چو زار و مانده شود دروغن اندر آن ريزند
 همی بفرود و چون رعد نعره ای بکشد ،
 همی بپردو زى آسمان فراز رود ؛
 و يا چو گوی كه از دست مرد چو گان باز
 همی شكافد اثير و همی از آن گذرد ،
 بسرعتی كه توتا چشم بسته بگشایی ،
 چو برق در گذرد از بر بحار و جبال ؛
 ترا بسوی من آرد ، توتا فرود آیی ،

كجابه راه بت انديشد از هلاك شمن ؟
 كه مرد راست پيابندی از رسوم و سنن .
 از آن قفس كه ز پولاد باشد و آهن ؟
 درون چه زمن آزادتر بدی بيزن .
 بسوزد و نتواند گريختن ز لگن ؛
 زمن شنيد ، و راهوی راست گشت بشن ؛

تو همتی بكن و ريشه فراق بكن ؛
 سزد كه مرد پناه آورد به همت زن ؛
 مطيع و رام نمايد نه سر كش و توسن ؛
 چنانكه پيكر مرد سپاهی از جوشن ،
 بدان صفت كه رود بر فراز آب سفن ؛
 كه ديده باز هر بر افكن و پلنگ اوژن ؛
 كه در گذار چو فكر ست و در شتاب چو ظن ،
 ز جا بچنبد و نير و بگيرد از روغن ؛
 كه لرزه او فتد از بیم چرخ را به بدن ؛
 بسان سنگ كه بيرون جهد ز فلماخن ؛
 به روز ممر كه خورده است ضربت همچن
 چنانكه بگذرد از نسج پر نيان سوزن ؛
 نه قصر خویش بينی نه كوی و نه برزن ؛
 بدان شتاب كه نوری در افتد از روزن ،
 مرا زديدن تو دیدگان شود روشن ؛

هنوز فرصت شی^۱ در دیار ما باقیست
سه چار روز دگر چون بخاک مرده رسد
بیا و قهر بیکسو بنه که ماه دگر،
سحاب و باد چو مشاطگان بیارایند،
جهان جوان شود و لطف آفتاب بهار،
بمقدم تو یکی بزم عشرت آرایم:
مشرف از قدم دوستان صادق و راست،
برای باده کشان نقل و باده باخروار؛
پیاله باشدومی باشد و ترانه و چنگ،
تو در کنار من آبی بغمزه ای که تراست،
لبت به خنده گشائی و گوهر دندان
بدیع باشد و شیرین تبسم از لب تو،
خجسته مظهر دانش که باغ فضل و ادب
بزرگ فکر تو نیک اختر و همایون رای،
دلش قوی و قریحت بدیع و طبع بلند.
گشاده درب سرایش بطالبان علوم.
گر اسرا نبود، گو بدین سرای در آی!



هنرور! ملکا! ای که دوخته زازل،

بروی برف که مانده است از دی و بهمن!
شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن!
زنو بهار شود طرف باغ رشک عدن!
رخ عروس چمن را بیاسمین و سمن!
هزار زیب و زر آرد بر روی دشت و دهن!
مزین از گل و نسرین و سنبل و سوسن،
بفال نیک قرین و ز چشم بد ایمن.
برای لاله و شان، ورد و لاله با خرمن!
بنفشه باشد و گل باشد و تو باشی و من!
همت دو دست حمایل نموده بر گردن!
پدید گردد و تابنده همچو در عدن!
چو از زمانه بهار و چو از «بهار» سخن^۲
از وست خرم و خوش چون زنو بهار چمن!
بلند پایه و شیرین مقال و پاک دهن!
کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن!
نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن!
که این سراسر است مرا اهل کمال را مأمین.

به پیکر تو زمانه ز فضل پیراهن،

۱- Ski کلمه سکا ندریناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد. فرانسویان بدلیل املای آن و همچنین بملاحظه قیاحت مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدان ابتدا بساکن در فارسی کنونی موجب انضمام همزه ای به اول تلفظ فرانسوی آن در میان فارسی زبانان گردیده است.

(۲) مسعود سعد سلمان در قصیده ای که بر شیدی فرستاده است گوید:

همی بر من چه گویم قصیده ای دیدم چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

از آن زمان که سخنگوی پارسی، حافظ،
 چه عمرها که سر آمد چه قرنها که گذشت
 بیان چو از تو بود، رطب باشد و شیرین!
 چنان رود قلمت بر معانی باریک،
 کلام تازی تو، آیه کلام الله!
 هر آن سخن که ز طبع بدیع گوی تو خواست،
 غبار گرم زداید بوقت محنت و غم،
 اگر ز نظم تویتی رسد بگوش سپهر،
 الا! کجاست سخن سنج آنکه طعنه زدی
 بیاید و هنر اوستاد من بیند،
 و گرز بیخردی عیبجوی تو کنند،
 ترا چه غم که جوی بیگمان نیارد کاست،
 توان گرفت مگر سیر نور مهر سپهر؟
 بحیرت ای ملک شاعران چنان «مسعود»
 «من این قصیده هم میگفتم و هم میگفتم:
 اگر چه خلق پسندد بیان بنده ولی
 اگر ز خردی مقدار خویش داشت خبر،
 ولیک نام تو رونق بنظم من بخشد
 چو نظم خویش بیاراستم بنام «بهار»
 مرا ز جمله فنون، این یکی که میدانم

گزید در دل این تیره خاکدان مسکن،
 بسان تو گهری بر نخاست زین معدن!
 سخن چو از تو بود، نغز باشد و متقن!
 که بند باز زبردست بر فراز رسن!
 بیان پهلوی تو، نشید او را من!
 چنان بود بروانی که آب در فرغن!
 عیار عیش فزاید بروز شادی و دن!
 بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن!
 بشاعران بخارا و سغد و نجد و یمن؟
 بشعر خویش بگرید، نه بر طلال و دهن.
 ز راه حقد و حسد چند حاسد ریمن،
 ز قدر نغمه بلبیل نفیر زاغ و زغن.
 توان نهفت مگر نشربوی مشک ختن؟
 که در زمانه چو من شد بکامه دشمن،
 چگونه هدیه فرستم بیوستان راسن؟
 به پیش نطق تو باشد زبان من الکن
 هر آینه که نرستی گیاه در گلشن!
 زرنک و بو بود البته رونق لادن!
 خدای شعر بخواند بنظم من احسن!
 شمار فضل تو، باشد دلیل دانش و فن!

خنده فرودین؟

فرودین خنده زد از غنچه آذر یونا ۱
 کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا
 ابر با مشعل برق آمد و از شعله او
 شرری جست و بر افروخت همه ها مونا
 خاک آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
 جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا
 آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
 ور بکانونش در افتد گذر جیحونا
 جشن جمشید فراز آمد و مشاطه ابر
 بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا
 یا ببرد و بپرا کند در اطراف زمین
 باد ، اوراق پراکنده انگلیونا ۲
 گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را
 کرده مجموع و طبر خون ۳ زده بر ناخونا
 گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
 تا که در درگه نوروز شود ماذونا
 باغ بگداخته در بوته آذریون لعل
 ورنه لعل از چه بود بوته آذریونا ؟
 عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است
 ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا

۲- انگلیون کتاب مانی نقاش

۱- آذریون گل آفتاب گردان

۳- طبر خون رنگ سرخ

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو

از چه گشت از تك شب پویه روز افزونا ؟

فرد ایزدی و نصرت و نیکی و بهی

بر همه خلاق مبارك بود و میمونا !

☆☆☆

پیکر خاک به دی در کفن برف خزید

شد جهان در چه سرمای عدم مسجون

ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت

گسترانید یکی چادر سقلاطونا ۱

باد نو روز کنون چادر بهمن بدرید

باغ را کرد ببر حلهٔ بو قلمونا

نو بهار آمد و هنگامهٔ رستاخیز ست

که پیا گشته در این بارگه وارونا

این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار

که دگر گونه نماید روش گردونا

در یکی ذرهٔ خورشید نهان اسراری است

کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا

باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد

بر سر خاک هر آن دانه که بد مدفونا

بر تن نارون اندر بدمد روح و روان

در رگ ناربن اندر بدواند خونا

☆☆☆

ژاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست

ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند

ابر چون دود که برخیزدش از کانونا

قطره شبم رخشنده بود بر گل زرد

همچو بر یاره زرین گهر مکنونا

رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین

بدر انداخته اندوخته قارونا

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار

روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ

پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت

فرودین آمد و گل کرد پیر پرنونا ۱

جاء نوروز نگر ، طلعت فروردین بین

زشت باشد بچنین روز شدن محزوننا

مگر این باد روانبخش کند بیدارت

زان گران خواب که افکنده ترا افیونا

خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز

که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟

همره قافله کار شو و راست برو

ورنه بافخر و بزرگی نشوی مقرونا

راست کن عزم و ره راست گزین ؛ تا گویند

راست شد پشت خم کشور جم اکنونا

کلاه با غیرت و با عزم چو برداشت علم

ایمن از فتنه ضحاک شد افریدونا

تکیه بر تخت کیان کرد و امان داد بخلق

آنکه در خردی امان یافت ز برمایونا ۱

عزت و زندگی از کار و سلامت باشد

ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا

مرد را حاصل از ایام بجز کوشش نیست

تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا

مردم مملکت از خواب و کژی پیشه کند

مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا

طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف

ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

اَبَر و دود

که عنوان خرد را نه میزان بود

بناحق بخود بستن آسان بود

اساتید نادان فراوان بود

دوتن گر برابر بعنوان بود

که آن هر دو بر چشم یکسان بود

دگر مژده آب و باران بود

که بیند بذات این جدا از آن بود

و زاین چهره ورد خندان بود

کمال کسان را بعنوان مسنج

چو قدر از لقب زاید، القاب قلب

بشهری که استادی از فضل نیست

برابر نباشد بفرهنگ و هوش

نبینی باوج هوا دود و ابر

یکی زاده آتش است و حریق

نظر باید و دیده معرفت

از آن دیده مرد گریان شود

بِر مَدَّه فِی عَسَمِیْنِ

گفتمش فصل گلست از عهد خود یاد آرا گفت :

فصل گل؛ کی عهد بستم با تو؟ گفتم پار گفت :

صحبت از امروز کن! گفتم يك امروز ایصنم

تا توانی جانب دل را فرو مگذار! گفت:

این سخن بگذار. گفتم وعده دیرین ترا

وام باشد! بایدش کردن ادا ناچار! گفت:

سال نو دولت نپردازد دیون سال پیش

گفتم این قانون بیا اجرا مکن اینبار! گفت:

من ز قانون سر نییچم! گفتم اندر ملك عشق

هیچ قانون را نباشد ارزش و مقدار! گفت:

دعوی و برهان بپل! گفتم چه باشد بوسه‌ای

کز لبت دارد تمنا عاشق غمخوار؟ گفت:

بوسه از لب؟! ناصحم گفت آتش افروزد بجان

پرده عصمت بسوزد! گفتم از رخسار! گفت:

از لبت بر چه راهم آثار ماند. گفتمش:

از لبی هرگز نماند بر گلی آثار. گفت:

ترسم ای دل داده با بوسی نسازی! گفتمش:

منکه جز بوسی نیارم خواست از دلدار. گفت:

برستان!... تا بوسه‌ای بر آن گل رعنا زدم،

گفتم از عشق تو دارم خاطری سرشار! گفت:

عاشق ازین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور،

درد عشق است اینکه بینم داردت بیمار. گفت:

عشق را درمان چه باشد؟ گفتمش با من بگو:

«از لب من بوسه بستان!» و آن شکر گفتار گفت:

دخترک خبیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
 دیروز در آن انجمن انس نبودی !
 یا شرم نهادی و ، بشوخی گرویدی ،
 گفتی و ، غزل خواندی و ، آواز سرودی !
 بامن بنشستی و ، بمن عهد ببستی ،
 وز خاطر من زنگ فلالت بزوددی !
 دل دادی و ، دل بردی و ، دل باز گرفتی ،
 چندانکه فغان کردمی ، از من نشنودی !
 بدم بنهادی و ، بزنجیر کشیدی ،
 وز چشم مرا چشمه خوناب گشودی !
 چندان بعدابم بفشردی ، که باآخر
 چون تار نخم لاغر و باریک نمودی !
 آنکه بگرفتی که ز سوزن گذارند -
 تاییدی و ، رشتی و ، بانگشت بسودی !
 از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکشی
 بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی !
 پس یکدوسه بارش بدهن بردی و ، هر بار
 آن نخ - که منم - ازدولیش بوسه بردی !

آرزو

خواهم چو تو زیبا صنی داشته باشم
 تا بی ثمرم شاخه آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم
 تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند
 دستی که چنین چهره زیبای تو آراست
 آشفته‌گی روز مرا خواسته گوئی
 وان دست که این گیسوی زرین تو پیراست
 از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی
 نیکوست هواخواه گل روی تو بودن
 بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن
 دلباختن عاشق دلجوی تو بودن
 جان دادن و پیمانۀ وصل تو کشیدن
 از شورش این عشق خروشنده شب و روز
 در خانۀ دل شورشی انگیزخته دارم
 من عاقبت از شعلۀ این آتش جانسوز
 بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم
 گر زاده زرتشتیم ای دختر ترسا
 بساکی نبود چون توام آتشکده باشی
 خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الا
 فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی
 آن قامت موزون تو کز چشم بدایمن
 بر بود بیکباره ز دل صبر و قرارم
 آماج ملامت شوم از دیده اگر من
 بر صفحه دل نقش جمالت بنگارم

هنگام بهار است و گل و لاله دمیده

ای غنچه کجائی که دمی با تو نشینم

خواهم که خزان گل هستی نرسیده

خندان شوی و من گل وصل تو بچینم

در کوی من آئی و خیر باز نگیری

زان فتنه که بر پا شود اندر سر کویت

این هدیه عشق از من دلداده پذیری

يك بوسه بیخشی بمن از نو گل رویت

من پای نهم از سر تسلیم بدامت

تا گر گذری عاشق افتاده بینی

این عشق کز آن هستی من سوخت حرامت

گر یار دگر جز من دلداده گزینی

ز اندیشه تو من همه شب در تب و تابم

تا باز دم صبح و تو باز آمده باشی

يك لحظه بسر نگذرد اندیشه خوابم

شاید که تو در خانه فراز آمده باشی

زیبا صنم آنگونه که اندیشه پسندد

تقش طبیعت ز تو کرده است پدیدار

آنکس که تو را بیند و دل بر تو نبندد

شاد است که چون من بغمت نیست گرفتار

جز تو بجهان هیچ پرچهر ندانم

کاینگونه مرا بیدل و آشفته بدارد

خواهم قلم از دست طبیعت بستانم

تا بار دگر چون تو نگاری ننگار



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پرکار و معروف معاصر از کسانیست که در نویسندگی هم دست دارد اما پیش از آن شعرا و عشق اوز بانزد خاصان و اهل ادب است. درباره منزلت دکتر حمیدی در جهان شعر معاصر اگر اقبال خوانندگان را شاهد باید گرفت تعداد کتابها و عده نسخ مطبوعه آثار منظوم حمیدی گوی سبقت راز بوده و اگر بدعوی صاحب سخن استناد باید جست دکتر حمیدی همه مقالات و شیوه های شعر را در اختیار گرفته تا آنجا که بر پیشانی جدیدترین کتابش «زمزمه بهشت» آیه «وان کنتم فی شک...» را عنوان کرده و همه سخنسرایان نوپرداز عصر را بدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی بردامان عشق پرسوز و پرغوغای خود نشر کرده است مسلما دارائی خاص و منحصر بفردی است که وی را در جمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است و هر گاه سرمایه پختگی و تاثیر سخن شاعر را سوزدل و آتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است.

کتابهایی که تا کنون از آثار حمیدی منتشر شده: شاعر در آسمان، سبکسری - های قلم، فرشتگان زمین، و عشق در بدر در ۳ جلد بشر - و شکوفه ها، پس از یک سال، سالهای سیاه، اشک معشوق، و طلسم شکسته از اشعار اوست.

اشک معشوق که معروفترین و بزرگترین مجموعه شعر حمیدی است جمعاتا ریخته منظوم عشق او بشمار میرود که تا کنون سه بار چاپ شده. سالهای سیاه بیشتر شامل اشعار وطنی، سیاسی و انتقادی، و طلسم شکسته بیشتر حاوی اشعار جدید تر و پرمغز تر در شیوه های نو است. و زمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم و جدید حمیدی است که نموداری از تواندیشی و ابداع است و بوسیله خودوی انتخاب شده است.

مهدی حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقة الاعلام است که یکی از رجال شیراز بود و بسال ۱۲۹۶ در گذشت. مادر حمیدی نیز از زنان فاضل و شاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیز مادری کرده است، حمیدی در سال ۱۲۹۳ در شیراز متولد شده تحصیلات خود را تا دیپلم ادبی در شیراز گذراند و از سال ۱۳۱۳ در دانشکده ادبیات تهران تحصیلات خود را ادامه داد و در این رشته لیسانسیه شد و پس از اینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد در دبیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را پایان رسانید و در سال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد و اینک در دانشکده معقول و منقول و همچنین در دبیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .
دکتر حمیدی علاوه بر اشعار و نوشته هایش در زمینه های دیگر ادبی نیز دارای تألیفات و مطالعات است از جمله مجموعه ای از بهترین آثار نویسندگان و مترجمان معاصر را گرد آورده که در دو جلد بنام «دریای گوهر» منتشر شده و همچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده و در هر حال حمیدی و شعر و کتاب ، سه یار دیرینه و دایمند و از آثار منظوم حمیدی که بالغ بر سی هزار بیت است چند قطعه را در اینجا می آوریم .

وطن

گر وطن خانه آسایش مرد است وزن است

اینکه ما را است بگوئید کجایش وطن است

وطن اینجا است که پاگان همه اینجا بندند ؟

وطن اینجا است که آزاد همان راهزن است

این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد

خانه سالار و خداوند و سرانجمن است ؟

این وطن شد که در آن بر مـزۀ شرب امیر

تن بیچاره چو مرغ است که بر بازن است ؟

این وطن شد که بهر گوشۀ آن در نگری

پرده بر پرده فریست و دروغست و فن است

وطن اینجا است که چون مرد هنرمند بمرد

فارغ از داشتن گور و امید کفن است

وطن اینجا است که هر کس که ندزدید و نسوخت

عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟

اینهمه گرسنه و عریان کجا اینجاست کجاست؟

خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟

دستهای غرق نشاطند و نینند هنوز

سیل اشکی که روان گشته جور و محن است؟

فرقه ای مست غرورند و نخواهند شفت

نعره موج خروشانى ؛ کاو قلعه کن است !

تا در شب نگشایند و نتابد خورشید

شب نداند که چه تار يك و سراپا حزن است

گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد

باغبان را چه از آن گلبن و از این چمن است ؟

گر مرا فایده از خانه من نیست چه فرق

کاندرو جایگه سلمان یا بر همین است !

پیش من هر که در اینجاست بجز من دیواست

هر که خون دل من نوشد خونخوار من است !

تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست ؟

کار این هردو اگر کشتن و گردن زدن است !

تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست

رنج از هر که فراز آید تیمار تن است

اگر من لطف اگر کرد ، سلیمان خود اوست

و سلیمان نکند لطف همان اهرمن است !

خط آزادی ما نیست چو در پر هما

چشم ما خیره به نقش پرو بال زغن است !

ما که از پادشه دریا در خاک شدیم

چون ببوسیم لب او؟ که پراز خون دهن است !

ما که آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
 شاید این خار که بینیم گیل و نستر است
 ما که خالی صدفی در عدن دانستیم
 شاید اینک صدف خالی در عدن است !
 بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنهای
 همه دیدیم ، نه افسانه و خواب و وسن است !
 زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست
 مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است
 در همه کشور ما یک شکم سیر کجاست ؟
 کو، کجاست کسی کو را یک پیرهن است !
 خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
 ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است !
 همچو شمعی که میسوزیم از سر تا پا
 دلمان خوش که بزیر ما زرین لگن است !
 کاخ « پیداد » اگر سر زده بر چرخ کبود
 مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است !
 گروزیان و کیلان همه شب میرقصند
 کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است ؟
 یکتن از مردم دانا که گدا نیست کجاست ؟
 تاجری کو که در این ملک بجز راهزن است ؟
 شیوه بندگی و بردگی و مزدوری
 جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است !
 هر چه خواهد بشود ! میرچنین گفت و چنان
 سخن میر بزرگست و امیر سخن است !

مال چندین سبک و خواسته چندان سنگین

مرد را چهره بر كودك وزن پر شکن است !

صبح تا شب رود و جهان کند و بار برد

شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است !

معنی ملك همینست که ما می بینیم ؟

معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟

وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟

وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟

هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟

معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟

وطن آنجاست که جادست شبانان بسته است ؟

وطن آنجاست که جاگرگ دغل مؤتمن است ؟

وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ

هر بزرگی که در آنجاست ببند و رسن است ؟

اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،

هر گداخانه ، همه شهر من و ملك من است

غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست

عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است

گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست

خسته آندل که بهر وطنی مرتین است

معنی ملك و وطن هیچ گر اینست که هست

ناخلف من ، اگر م هیچ هوای وطن است

من بقربان تو ای ایران ، ای خانه عشق

کیست آنکس که به عشق تو چو من مفتن است ؟

عشق تو گر برود از دل ، با جان برود
 زانکه در دل شده این عشق مرا بالبن است
 من بر این روز سیاه تو همی ببارم خون
 ورنه خاشاک تو پیش من ، سرو و سمن است
 من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
 ورنه خـاک تو بچشم من مشک ختن است
 باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
 شاعران را غم کشورها ، رنجی کهن است
 تیرمشد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
 حکم شمع می که نمیسوزد گردن زدن است
 تا ترا این دغلانند ، همین روز بلاست
 خرمی روز تو ، رخ زین دغلان تافتن است
 ورنه بیمبری من بر تو در این چامه نغز
 عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

باز داند

وز گل بجز حکایت سنگ و سبب و نماند	آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند
از ابر و بادها اثر رنگ و بو نماند	زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
جز بانگ برگ و زمزمه نرم جو نماند	در پای گل که آنهمه آواز بود و بانگ
الای « مرغ کو کو » و بغض گلو نماند	بر شاخها از آن همه مرغان و نغمه ها
غیر از خیال روی توام رو برو نماند	ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت
وز ما بروزگار بجز آرزو نماند	چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
زان پیشتر که پرسى و گویند او نماند	باری ز من بپرس و ز من یاد کن شبی

زمزمهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
 بزَن ایـمـطـر ب ، بزَن ایـمـطـر ب که زمستان رفت و بهار آمد
 همه جا زیبا، همه جا رنگین، همه جا گلبن ، همه جانسیرین
 همه جا از جنبش فروردین ، چمن پژمرده بهار آمد
 سرو صورت شسته گل از باران، چو عروسان خفته بگلزاران
 بچمـنـزاران ، بسمـنـزاران ، بسحر آوای هزار آمد
 همه جازپور، همه جادلبر ، همه جاشیرین ، همه جاشکر
 همه جا مینا ، همه جا اخگر، که چمن آمد که نگار آمد
 چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یساس و نسترنان زیبا
 بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد
 زگلان رومی ، زهوا بومی ، زبتان مومی ، زچمن جوئی
 همه جا آوای پرستویی ، زمین آمد ، زیسار آمد
 من و شیدائی ، من و رسوائی ، من و زیبائی ، من و خودرائی
 تو و این اندیشهٔ سودائی که بهار اینگونه هزار آمد
 چه زنی نیشم ، چه کنی ریشم ، چه دهی پندم ، برو از پیشم
 که من از این گفته نیندیشم ، ب سرم زین گفته دوار آمد
 دلم از اندوه و شکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی
 سرم از آن دختر هر جائی ، همه شب کانون شرار آمد
 بزَنم زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری
 چه خورم بیپوده غم هاری که بدشمن باده گسار آمد
 سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی جویم
 بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیر خرد پندی ، بنشینم پیش گلان چندی
 بزخم چون غنچه شکر خندی ، بر آن نر گس که خمار آمد
 ز گلستان گلبن و نسربنی ، ز لب او بوسه مشکینی
 ز حمیدی گفته شیرینی که ز بحرش نغمه تار آمد

غزل و عشق دشت

درختی که بر دشت تنها نشیند
 همه عمر بسا سنگ خارا نشیند
 بر او مرغکی نا شکیب نشیند
 چو زانجا گذر کرد ، آنجا نشیند
 بصحرا گراید ، بصحرا نشیند
 بدریای مینا گمراها نشیند
 دو مه بر دو تخت فریانشیند
 چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
 بر آید بدین دلبری یا نشیند
 دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
 ز بالا و پائین رود تا نشیند
 مه و مهر را در تماشا نشیند
 بسنگین سکوتی گوارا نشیند
 نه از جا گریزد نه از پان نشیند
 بمینا چو یک زان دو رعنا نشیند
 چو مردی خردمند و دانا نشیند
 شب و روز در رنج پیدا نشیند
 خوش آن دور دستا که عنقا نشیند

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند
 گریزد ز مردم بدامان کوهی
 گهی پر زنان خسته و نغمه خوانان
 گهی بچه چوپانکی نای بر لب
 سر از پای او بر کشد جویباری
 نهانی خزد لابلای علف ها
 فریبا شب ، از آسمان چون بر آید
 نشیند بر آن آبها نقش انجم
 نبینی که شب از بر آسمانی
 سپیده دمان چون بر آید سیاهی
 نبینی دو خوشید رخشان کز اینسان
 درخت من آنجا بتاریک و روشن
 سکوتی گران گرد او حلقه بندد
 ز خاموشی روز و تاریکی شب
 کشد سایه آهسته بر فرش مینا
 به ثبت گذر کردن عمر گیتی
 رصد بان پیری است گوئی که تنها
 چه نغزست خاموشی و دوردستی

در زیر ابرها

خواب سنگین کن ای لاله بستانی
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
آنهم اینسان بفرزونی و فراوانی
گر کند لختی در چرخ پر افشانی
آهوی گرسنه از غایت حیرانی
برگ را بینی معنای پریشانی
گوئی از راه رسد غول بیابانی

دیو بر کوه زده خیمه کتانی
شاخه ها نالد از سردی و عریانی
باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی
وه، چهره نجی است گران ابر زمستانی
نیک پیدا است بسی قصه پنهانی :
خشم اهریمنی و رحمت یزدانی
نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
ثانی در گه پرویز به فتانی
غرق در شادی و در نور و غزلخوانی
تنگ و بفشرده در آن بازوی غلمانی
گرم جنیدن و گه جنبش حیوانی
لب چو برگ گل و چون لعل بدخشانی
ویژه در دامن آن بر چده دامانی
برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی !

جست از خواب گران ابر زمستانی
زرد شد زرد، همه باغ و همه صحرا
از دل میخ، سر دیو سپید افتد
زاغ مشکین، بنظر آید، سیمین باز
دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد
باد چون رو بدرخت آرد، غارتگر
شب چو برخیزد تاریک و گران از کوه
دشت از غول سیاهی شده ناپیدا
باد هر لحظه فرود آید از کهسار
سرد شد سرد، زمین تیره و شب تاریک
هن از این سردی و سرسختی در رنجم
ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای
ابر را بیند و در ابر نهان بیند
آنک آن ابر و در آن ابر یکی ایوان
تالی گنبد بهرام به دل خواهی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده
نیمه عریان تن حوران پری پیکر
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
موی چون مشک تر از کشی و خوشبوئی
ساق، سیمین و فریبا و فریبا تر
در چنین سردی کز سنگ خروش آید

کلبه ای بی بن و آماده ویرانی
 آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی
 مادر آشفته از این گونه نگهبانی
 ریزد اندر برشان گوهر عمانی
 او مکان خواهد و نان خواهد و بریانی
 گرمشان دارد بارنج و گران جانی
 اینت زندان گران، وینت زندانی!
 طفل در خواب رود، خوابی طولانی!
 آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
 زین شب شادی، فردای پشیمانی
 کاهه ای خسته، پی سلسله جنبانی
 پیش از اینکه گرائید بمهمانی:
 که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

وینك این ابر و در این ابریكى كلبه
 سرد و تاریك و سیاه و عفن و ناخوش
 كودكان سخت فشرده بهم از سردی
 جای نان و خورش و روشنی و آتش
 لیک كودك چه نیازی بگهر دارد
 تا نمیرند در آغوش فشاردشان
 هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟
 نیمه شب سرد شود مادر از سرما
 طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند
 ای عزیزان که همه شام زمستان را
 رحمتی، بیشتر از آنکه بیار آید
 بخششی، بیشتر از آنکه زجا خیزد
 یاد آرید و بخوانید، در این شب ها
 کای بسا كودك رنجور برهنه تن

بآمد ادعید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید
 گل بسر مستی عید آمده، در سایه بید
 آسمان تا ز بر کوه کبود است کبود
 بوستان تا کمر کوه سپید است سپید
 باغ پدر ام و چمن سرخوش و بلبل سرمست
 باغبان خرم و گل تازه و خندان خورشید

بر چمن ریخته بشکوفه بادام بنات
 بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید
 سرخ يك باره همه باغ زلاله است و ز گل
 سبز يك رویه همه دشت ز سبزه است و خوید
 شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك
 ژاله تابان ، درگوش گلان ، مروارید
 رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پیدا
 باغ زیننده و می کهنه و دلدار پدید
 فروردین ماه در آمد که جوان است و بنام
 ماه اسفند سفر کرد که پیر است و پلید
 بوسه گر باید ، امروز همی باید داد
 گل اگر بساید ، امروز همی باید چید
 ماهروی من ! بینی که صبا در سخن است
 سخنی تازه همی بشنو زین کهنه برید
 او همی گوید کامروز ترا باید خواست
 خود زبستانبان باینم شکر خنده کلید
 چنگ بگرفتن و آنجا زدن این چامه بچنگ :
 عید باز آمد و باز آمد ، هنگام نید

روز ۵۵ ، هر ۵۵

میگشت نیمه عریان دیشب بلاله زار
 سیمین بتی که در همه بتهای چین نبود
 روی نشاط بخشش در عشوه های نور
 يك جو کم از سپیده دم فرودین نبود

قامت همان ، کجا قلم آرزو کشد
 لاغر نبود موئی و موئی سمین نبود
 چون برگ یاس ریخته از آستین برون
 دوشی و بازوئی که بهیچ آستین نبود
 تابى که بود بر تن او زیر پرنیان
 در زیر برگ گل بتن یاسمین نبود
 موئی شکسته بر سر دوشش برنگ...هیچ^۱
 خرمائی و بلوطی و رنگی چنین نبود
 از فرق تا بشانه و از شانه تا به پشت
 هر آفتی که بود بجز تاب و چین نبود
 میدید خلق را چو غلامان زر خرید
 وازاده ای بدیدن او بر زمین نبود
 نرم و پریده رنگ و سبک گام وزنده جان
 بالله که جبرئیل ز عشقش امین نبود
 چشمش ربوده بود کمانها چنان بسحر
 کسوده می گذشت و بیاد کمین نبود
 او در میان خلق فرو رفت و جای او
 نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود
 ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد
 پوشیده از تمام تنش يك نگین نبود
 دجال وار خلق خدا را کشید و برد
 این خلق هم که کارش جز آفرین نبود

(۱) یعنی نمیدانم بگویم چه رنگ بود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد

آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود

شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید

قتل وزیر قصه صبح و پسین نبود

گلشوم بود و فاطمه بود و رقیه بود

اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود

می‌مرد زن در آرزوی مرد اجنبی

وین آرزوی کاهو و سرکنگین نبود

جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان

هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود

گر قصه‌ای میانه ما بود و نوکری

شلاق بود و قصه چشم و سرین نبود

من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!

اینهم اگر نبود که دین مهین نبود

رندی شنید و گفت که قربان حال تو

الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود

پیریم ما و گرنه همان چوب و ترکه‌هاست

این شکر کن که عهد جوانی قرین نبود

کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خورند

گر این بلا نبود که این خشم و کین نبود

با انگلیسها نشنیدی چه کرده‌اند؟

آنهم برای نفت! که ماء معین نبود

بر او نماز میت خواندند مکیان

معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود